

زیر پل بهمنشیر

از همان اول صبح که آمد توی حیاط تا آبی به صورتش بزنند بیخودی ترسی سمج جاننش را میخورد. چند روزی میشد که با خودش کلنجر میرفت و می دید دیگه دل و دماغ کار را ندارد و حالا مانده بود توی رودرواسی نعیم و اینکه چطور راضی اش کند تا اینبار شوهر دیگه ای را بفرستد آبادان.

صدای پرزدن مرغها آمد و بعد صدای خدیج که پرسید تخم مرغ میخورد. صورتش را خشک کرد و سر را گرداند طرف انباری ته حیاط و بلند گفت: ها تخم مرغ خوبه. بعدش نشست پای پله ها و سفره نان را باز کرد و منتظر زنش شد. خودش هم نمی دانست این دلشوره از کجا آمده است. فکرش رفت به دفعه های پیش و اینکه سر و ته کاربرایش مثل آب خوردن بهم می آمد. چشم که باز میکرد پولها را گرفته بود و سی خودش داشت لب شط شلنگ تخته می انداخت تا نعیم پیدایش شود.

نعیم البته می دید که منصور دیگه اون آدم سابق نیست و همه اش آیه یأس ردیف میکند منتهای مراتب عبور از چند ایست بازرسی و رساندن جنس به بازار کویته ها بدون او فقط بزبان آسان می آمد. شانس و اقبالش به دست و فرمان منصور گره خورده بود. حالا همین طور بلاتکلیف توی سایه صبح نشسته بود روی خواجه نشین خانه اش روبروی فاضل و قلیان می کشیدند. فاضل گفت که خبر دارد امروز با خدیج سرزمین اند. بد نیست آنجا گیرش بیاورد و مزه دهندش را بفهمد. بالاخره مرگ یکبار شیون هم یکبار. نعیم زانویش را جمع کرد توی شکم و نی قلیان را از لب گرفت:

— حالا تا ببینم. فعلا که او سواره و ما پیاده. یادش رفته که دار و ندارش از همین راه اومده.

— دنیا تا بوده همی بوده زایر. گرفتاری ما اینه که پس فردا شب لنج میرسه بندر.

طرفای عصر نعیم موتورگازی اش را سوار شد و راند بیرون آبادی. تا چشم کار میکرد صیفی کاری بود و خیل زن و مرد که توی زمینها دولا و راست میشدند. باد گرمی که از روی پشته های گوجه و خیار عبور میکرد راست میآمد سوارجاده خاکی می شد و عین سوزن توی پره های بینی اش فرو میرفت. نعیم بال چفیه را کشید روی دهان و بینی و مستقیم راند طرف کرتها پائین دست. دسته ای گاو میش جاده را بریدند و راه بند آمد. گاو سیاهی دمش را بالا گرفته بود و دیوانه و ارتوی جاده بالا و پائین می پرید. نعیم دسته ترمز را توی مشت فشارداد و یکپایش را گذاشت روی زمین. گردبادی از روبرو جان گرفت، توی خودش پیچ خورد و به آسمان تنوره کشید. گردباد آمد جاده خاکی را جارو کرد و خاک عالم را به سر و رویش ریخت و دور شد. نعیم بخود آمد. اثری از گاو میش ها نبود. خاک و خل سر و رویش را قدری تکاند و حرکت کرد. حالا بوی گوجه رسیده توی هوا پخش بود. زنها با سلّه از حاشیه زمین ها میآمدند و روی حصیر سایه کپرها گوجه شاداب و قرمز خالی میکردند. جعبه هائی از تخته نازک روی هم خرک شده بود حاشیه جوی آب. مردها ساعتی دیگر می آمدند و جعبه ها پُر میشد و وانت ها بار گوجه را توی خنکای شب به کرمانشاه می رساندند.

نعیم وقتی رسید روبروی سکوی گلی، موتور را زد روی جک و دستی از دور برای منصور که داشت توی زمین بیل میزد تکان داد. آنوقت رفت سرانمای سیمانی و بال چفیه را از روی دهندش کنار زد. چشمهایش میسوخت. تیغه بینی و پیشانیاش زیر خاک بود. آستین ها را جمع کرد و قوطی زنگ زده روغن شاه پسند را کرد توی آب. دست و صورتش را که خوب شست آمد نشست روی سه پایه کنارکرت بامیه. حالش جا آمد. پاکت سیگار هما بیضی را از جیب دیشداشیه آورد بیرون و کبریت کشید. منصور کلاهش را از سرگرفت، جوی آب را پرید و راه افتاد که بیاید پیش زایر نعیم. ردیف کپرها صیفی کاران تا نرسیده به خاکریز بلند جاده ماشین رو توی دید بود و کاکل مخروطی دکل های برق فشار قوی از پشت خاکریز زده بود بیرون.

— حالا ریش و فیچی دست خودت، بگو تکلیف ما چیه توی ئی حی علی الاصلاح! لنج داره راه می افته و مو میون زمین و آسمون از دست تو!

— منصور پاچه های شلوار را پائین آورد و آرام گفت:

— قبلا که بت عرض کردم ئی روزا حال خودم نیستم. خدیج بارداره، دلم همش آشوبه. خو شوهرکه قحط نیست. اصلا بگو ئی سفر جنس سیت نیارن تا مو..

— یعنی بی سیم دارم که به حمدان توی دویی خبر بدم جنس های مونه قلم بگیره؟
— خوئی هم یه حرفی. اما دلم مثل سیر و سرکه می جوشه. جاده ها پُر ژانداره. ئی جور که میگن دستور تیر هم دارن. اونا چه میدونن آدم تریاک داره یا شلوارلی. دیگه مثل اون وقت نیست که اگر نه کی از اسکناس خشک روگردونه.

خدیج آمد سلام کرد. خالک طلا توی پره بینی اش برق میزد و امتداد هردو ابرویش خالکوبی ظریفی نشسته بود. سینی چای و بشقاب رطب را گذاشت بغل دست مردها و آستین ها را بالا زد که برود بامیه بچیند. شکمش قدری بالا آمده بود و سنگین پا برمیداشت. شرحی سبکی بوی شور دریا را با خود میآورد. آفتاب داشت پشت نخلستان به دل دریا فرو میرفت. نورتنند و مسی رنگ غروب از روی آب سریده و بعد خیز برداشته بود توی نخلها. انگار که دستی آتش به جان شاخه ها زده باشد همگی یکجا گر گرفته بودند. صدای بوق کشتی باری که بلند شد منصور رویش را گرفت طرف مغرب و گفت:

— به ئی افتونشین قسم نه که بگی ترس ورم داشته، نه. صحبت سراینه که حالا دیگه تکون بخوری گیرت میندازن و تا دوباره بیای برگردی سرخونه زندگیت دمب شتر به زمین رسیده. خو آدم که بلانسبت مغز دراز گوش نخورده تا دسی دسی بره خودش را ضایع کنه. حالا عزب الغوز باشی قصه دیگه نیه. آنوقت چند گوجه رسیده را قاچ کرد و با نمکدان سُراند کنار دست نعیم و خودش تیکه ای به دهان گذاشت. بعد سیگاری آتش زد و دودش را کشید توی سینه و داد بیرون:

— اگر بد میگم بی رودروسی بگو تا بدونم.
نعیم دست گذاشت روی شانۀ اش و مهربان توی چشمانش نگاه کرد:
— دشمنت بد میگه خویه. اما حالا بین این همه کور و کچل، عدل میان و ما را می گیرن؟ تازه کاری؟ دست فرمونت عیب داره؟ آخه چی؟ اگه گیر کار جای دیگه ای هست خو و لک رُک بذارش کف دستم. دیگه چرا زیرآبی میری!

مدتی به سکوت گذشت. منصور سنگ ریزه ای را برداشت و پرت کرد سمت جوی آب:
— بهرجهت ئی دفعه ما را ندید بگیر تا یه خورده فکرام بکنم ببینم به کجا می رسم.
اینرا که گفت از جایش بلند شد. تف کرد کف دستها و بیل را برداشت. رویش نمی شد به صورت نعیم نگاه کند. فقط گله مند غرولند کرد: شده داستان گیر کردن سرگر به تو خمره روغن. نه میشه سرگر به را برید نه هم آدم دلش میآد خمره را بشکنه.

نعیم حرفی تازه ای نداشت که. تنها گفت هرچه خواست خدا باشه همو میشه. بعد استکان چای را گذاشت زمین و از روی سه پایه راست شد. خیال کرد برود قدمی بزند و قدری فکر کند. هنوز امید داشت که منصور کوتاه بیاید. دامن دِشداشیه را جمع کرد و بی هدف راه افتاد. صدای فرت و فرت تلمبه آب از کنار رود خانه میآمد. پیکاب زرد رنگی دنده عقب گرفته بود و شاگرد راننده فرمان میداد که ماشین توی جوی نیفتد.

++

ماه یک وجب که از کوه بالا میآمد جفتی میزدند و میرفتند سینه تپه شنی لای بوته های خا رشت دراز می کشیدند و دوربین می انداختند تا کی بشود لنج ناخدا حمدان سر از دریا بیرون کند. بعد که چراغهای لنج خاموش میشد میدانستند حالا حالاها باید صبر کرد تا لنج برسد راست تپه ها و چراغ قوه ناخدا علامت بدهد. آنوقت تا زانو میرفتند توی آب و برقی بلم را پارو زنان می رساندند کنار لنج. جاشو حسن فرزند کارتن های سیگار و توتون کاپیتان بلک و بسته های شلوار لی و کفش کتونی وساعت مچی را می انداخت توی بلم و آنها دوباره پوزه بلم را می دادند طرف ساحل و پاروها را زیر نور مهتاب به آب سیاه و سهمگین میزدند. حالا فاضل عین جن با موتور سه چرخه اش آن طرف تپه سبز شده بود که کارتن ها را بگیرد و از بیراهه برساند خانه. منصور و نعیم پاچه های شلوار را می چلانند و پای برهنه راه می افتادند تا برسند به جاده اسفالته و پاها را به تکانند و جوراب و کفش به پوشند. آنوقت بود که لنج نیم دوری میزد و سینه می کشید به دریا تا چراغ ها را روشن کند و کج کند و برود اسکله پهلو بگیرد. صبح کارگرهای بندر عدل های پارچه و صندوق های چای وارداتی و غیره را می چیدند توی حیاط کوچک گمرک تا روز بالا بیاید و تاجر ها با قال و مقال و چانه زدن عوارض را بدهند و اجازه ورود کالاها بگیرند. ناخدا حمدان دیگه آنجا کاری نداشت، لنج را میداد دست جاشو حسن و میرفت خانه پیش زن دومش که تازه گرفته بود و زن اولش توی دویی از قضیه خبر نداشت. رازش را اول خدا میدانست و بعد زایر نعیم گناه ای. خروس خوان جنس ها کف پیکاب جا سازی شده بود و حالا فقط مانده تا ورقه نازک آهنی را رویشان

به خوابانند و از چهار طرف پیچ کنند. آفتاب که پهن می شد توی حیاط صندوق های بامیه و خیار را هم منصور می چید پشت پیکاب و یا علی مدد. توی بازار کویتی معامله مثل همیشه سر میگرفت و اسکناسها توی جیب از بازار میآمد بیرون و توی دلش می گفت شکر خدا این دفعه هم بخیر گذشت.

نعیم دست را کرد توی جوی و دو سه شلاق آب به صورت زد. قورباغه درشتی از لای بوته ها پرید توی آب و افکارش را برید. صورتش را با چفیه خشک کرد و از جا بلند شد. حالا از نورخورشید تنها رگه های کمرنگی توی افق مانده بود و آسمان آهسته رنگ می باخت. ماشین های نفتکش با چراغ روشن آسفالت را می کوبیدند و به جنوب می رفتند.

دو سه تازن و بچه همسایه را با مشت خرت و پرت می نشاند کف ماشین بغل صندوق ها و تخته گاز میراند طرف آبادان. به پاسگاه که می رسید عمداً کنار میزد و چهار قدمی جیب سرگروهان ماشین را نگاه میداشت که آب رادیاتور را ببیند و دستی به شیشه جلو بکشد. آنوقت دست کند پاکت وینستون را دربیابورد و سیگاری تعارف بکند و بگوید قربون کریمی ش امسال دیگه داره آتش از آسمون میبارد. و گروهان نگهبان چیزی بگوید یا نکوید باز منصور صدایش را بلند کند که آگه آبادان کاری باری دارد در خدمت است. یه وقتایی هم انگاری که جن دیده باشد شک ورش میداشت. آنوقت برقی می انداخت توی شوره زار و همین طور بیابان داغ را چشم بسته گاز میداد و بوته های گز را زیر تایرها له میکرد تا از کنار بهمنشیر سردر بیابورد و برسد پیش خالد که دائم تورش به آب بود و خودش توی بلم جیگاره می کشید.

– خالد کمک کن که وقت تنگه.

– غلامت حاضره زایر منصور. تو جون بخواه!

– مو عزرائیل نیستم! بلم آماده کن.

– سر بریده داری که اینهمه هول و هراس؟

– آگه یه بار ئی سوال نکنی تخمت فرمیشه؟

خالد لبخندی میزد و لنگ را سر کمرش سفت می کرد و پا می گذاشت روی ماسه ها تا بلم را نصفه نیمه از آب بکشد بیرون.

از نهر مرده که رد می شدند آب سبز بد رنگ بود و شاخه های بلند نخل از دو طرف به سر و رویشان میخورد و زورکی بلم به جلو می سرید. نرسیده به ایستگاه هفت نهر فراخ شد و آسمان باز بود و بلم های ماهیگیری فت و فراوان روی آب. از زیر پُل بهمنشیر که گذشتند گمب و گمب ماشین ها بود روی آسفالت درب و داغون پُل و سر و صدای دست فروشها و مال خرها توی میدانچه بغل ایستگاه اتوبوس. دیگه بوی اسکناس می آمد و منصور با خیال راحت یک وینستون دیگه روشن میکرد و سر به سر خالد می گذاشت :

– مرگ مو این هفته چند بار رفتی دوب!

آبادان زیر شرعی خوابیده بود و هوای شهر مثل همیشه آکنده از بوی گازهای پالایشگاه. تاکسی های مشکی بنز و فیات با گلیرهای سفید در آمد و رفت. بنزهای صد و هشتاد زیر سایه درختهای عَرَعَر حاشیه پارک به انتظار مسافرین خرمشهر. چهره های آفتاب سوخته و بلیزهای سه دکمه مانتی گل. موهای مشکی کرنلی زیر یک عالمه «فیت». کفشهای مَموشی و شلوارهای پاچه گشاد. مینی ژوپ و دعوا جلو دبیرستان دخترانه. کراوات و ادکلن آرامیس. باشگا آنکس. احمد آباد و جوانهای غریبه ای که با رنگی از خجالت توی صدا، از این و آن شوهر نشانی دوب را می پرسیدند.

بخار سفید بیلرهای بلند پالایشگاه توده ابری میشد توی دل آسمان که زیر شرعی، نرم باز میشد و کند راه می افتاد طرف فرودگاه و اروند رود. کشتی ها با پرچمهای افراشته و بوق های گاه به گاه رود را قرق کرده بودند. پسرهای لخت و سیاه سوخته از درخت های می مُوزا بالا می رفتند و شیرجه میزدند توی آب.

– جست بزن تو آب کریمو! گور پدرکوسه هم کرده!

منصور پشت میز کوچک بوتیک حمید زرگانی داشت کانادارای سر می کشید. عکس رنگی شاه و فرح زیر شیشه میز بود. ساق های خوش تراش دخترها آنسوی ویتترین قیامت بود. پشت سرشان اینهمه بیبتل! روزنامه فروش سر چهارراه امیری بلیط های بخت آزمائی را جلو دکه اش به کش بلندی آویزان کرده بود و داد میزد چهارشنبه روز خوشبختی. زنی توی کت و دامن آبی روشن از داروخانه آفتاب آمد بیرون و برای تاکسی دست بلند کرد. صدای فیلم از بلند گوی کوچک سر در سینما بگوش می رسید. سینما رکس دو فیلمه داشت.

حمید و برادرش گونی ها را برده بودند پس بوتیک تا جنس ها را بشمارند. زایرنعیم رفته بود لب شط کسی را ببیند. ظهر قرار بود بروند رستوران پاکستانی تندی بخورند و پولها را حساب کنند. بعدش مثل همیشه نعیم پیکابش را تحویل بگیرد و قراری بگذارند برای سر شب که با هم برگردند گناه.

++

حالا هم نعیم داشت زور خودش را میزد تا منصور از خر شیطون پیاده شود.

– مأمورا که هی بودن قربونت. تو هم خو کرم ئی کاری. په دیگه؟

نعیم دستها را به کمرش زد و با دهان باز منتظر جواب شد.

خدیح سلّه پر از بامیه رسیده را آورد ریخت توی جاجیم سایه کپر و بلند گفت دیشب جک جونور کلی تماته را ضایع کرده. صورتش زیر عرق و رنگ لپهانش گل بهی شده بود. از ته زمینها صدای مردی بلند شد.

" دل شده یک کاسه خون" آغاسی را میخواند. ویز و ویز پشه های ریز توی هوا داشت زیاد میشد.

منصور تیغه بیل را توی زمین فرو کرد و بی حوصله گفت:

– اینا درست. حالا ایلن و یلن باید آبادان باشه؟ خو مثلاً بجاش بریم اهواز آسمون به زمین میآد؟

گره تندی افتاد توی ابروی نعیم و صورتش تلخ شد. ته سیگار را آورد سر ناخن و پرتش کرد:

– بگو نه و راحت کن! ولیک خلاق که از همه جا میان آبادان سیگار خارجی و کفش و ادکلن بخرن،

اونوقت ما هلاک هلاک بریم اهواز. یعنی توی اون جاده تخم ژاندارم هانه ملخ خورده؟

خدیح از کنار مردها گذشت و رفت که اسباب چای را جمع کند و بگذارد توی کیسه. منصور چیزی نگفت.

رفت موتورش را آورد و منتظر خدیح شد. نعیم سرسنگین پیچید سمت آبنما و پشت به منصور بلند گفت:

– فکر اته بکن! شب با فاضل میام پیشتون یک سره اش بکنیم. ئی گربه رقصونیا که تو کار ما نبود

هیچوقت!

++

خدا بسر شاهده فاضل، پنج تا بچم کفن کنی همیشه سهمش را بیشتر میدادم چرا که مهرش به دلم بود و سر نترسش قوت قلبم. درسته که توی این برو بیا ها خودم همراهش نبودم و بالطبع خطری بالای سرم نبود

ولی خودش صلاح میدونست که تکی جنسونه برسونه آبادان. یعنی دوست داشت که به وقت تنگ تصمیم

خودش باشه، بی سرخر. خو مو که از ئی بابت گله ای نداشتم. هر وقت هم خواست همپاش بودم به ئی قبله

حاجات. تو که از جیک و بُک ما خبر داری حلال زاده. په حالا چه مرگشه؟ جنس آرو آب دارن میان

مسلمون.

فاضل درب حیاط خانه اش را قفل کرد و با نعیم راه افتاد. لامپ کم نوری روی تیر برق کوچه را روشنایی

میداد. فاضل گفت: مو خودم هم حیرونم که چه خبره. اما بالاغیرتا حالا که رسیدیم خونه ش یه جوری

حرف بزن که نتونه بگه نه. مو هم پشت شه سیت میگیرم، خاطرت جمع.

++

گردونه بزرگ ماه جخت از شکاف کوه بالا کشیده و شب را پس میزد که مردها جاده را پیاده بریدند

و پیچیدند طرف تپه های رو به دریا. هر دو کفش ورنی به پا داشتند و ساکت کنار هم راه می رفتند.

خنکای باد شمال، سبک به صورتشان میخورد و صدای امواج توی گوششان بود. شن ها نم شرعی

بعدازظهر را داشت و بوته های خارشتر با فاصله کمی از یکدیگر روی تپه ها نشسته بودند. مهتاب

تپه های شن را برنگ نقره خام درآورده بود. صدای انبوه جیرجیرکها یکبند از لای بوته ها میآمد.

منصور دو سیگار با هم گیراند و یکی را گرفت جلو سینه نعیم. روی شن که نشستند نعیم بند دوربین

را از گردن بیرون آورد و ساعت شبنمایش را گرفت جلو صورت منصور:

– خیلی دور نباید باشند گمونم.

منصور بجای جواب نشسته چرخ زده بعد دستش را گذاشت زیر سرش و رو به ماه دراز کشید.

– تو میگی راسته که خارجیها رفتن تو ماه؟

– بابام که منجم نبوده! شاید هم رفتن چیش به من و تو؟

– نه همین جوری می پرسم. نگاه کن زایرنعیم! لامصب همه پستی بلندی یاش پیدان. انگار داره به آدم

می خنده اما خدا عالمه چقدر دوره.

– ولیک ما اومدیم ستاره شناسی کنیم یا منتظر لنج حمدان باشیم؟!

– حالا اگه بموقع زده باشن بیرون. مو عجالتا یه چرتی میزنم، تو چشمت به آب باشه.

قرص ماه سوار موج ها می آمد به ساحل زیر پایشان میخورد و توی شن ها فرو میرفت. چراغی دریایی آن دور ها چشمک میزدند. ابرهای سترون آهسته از غرب دریا به سینه آسمان می خزیدند. پشت سرشان دشت بود و جاده پراز کامیون و تریلر که با ده ها چراغ ریز و رنگی هر دو سر جاده را میکوبیدند و صدای یکنواخت موتور هایشان توی شب تیکه تیکه میشد. منصور چشمها را بسته بود و آرام نفس می کشید. صورتش زیر نور ماه از همیشه جوانتر میزد. نعیم خودش را جمع کرد و نشست رو به دریا. سرپلاستیکی فلاسک را برداشت و تویش چای ریخت و فلاسک را دوباره نشانده توی شن. از توی چارقد یک کلوچه خرمایی برداشت و گاز زد. عطر چای سرنیره که بلند شد منصور به پهلو چرخید و لای لب ها گفت:

– خبری نیست انگار؟

– بدبختی نه! دریغ از یه بلم ماهیگیری روی آب.

– میگم زایر بدت نیاد اما ئی بار اولمون نیست که جای سه شنبه شب، شب سه شنبه میآیم بیرون و دست خالی برمیگردیم خونه.

بعدش آرنج را گذاشت روی زانو و انگشت های دست را گرفت به چانه:

– تو مطمئنی که حمدان خودش به فاضل گفته امشب؟

نعیم روی دو زانو بلند شد و دوربین انداخت:

– از مطمئن هم اوورتر. کرم که ندارم بیام ئی وقت شو زرت زرت جیرجیرک گوش بدم!

– په سی مو هم یه چای بریز ببینم. فقط گفتم یعنی..

داشتند چای میخوردند که صدای تیر بلند شد.

– یا ابوفاضل!

– نفهمیدی از کدام طرف بود؟

منصور گفت: شاید از ایست بازرسی بود. بعضی وقتها تیر هوایی در میکنن سی تریلی آ.

نعیم گفت: حالا بخت سوخته ما خوبه درگیری هم بشه.

++

منصور با دنده سنگین سرازیری را آمد پائین. ساعتی به ظهر مانده بود. باد راه افتاد و خاک و شن ریزه هوا را غبار کرد. تپه دو قلو را مثل همیشه دور زد. تا قهوه خانه راهی نمانده بود. منصور ماشین را انداخت توی دنده سبک و گاز را بست پشتش. یکم تبه جیب ژاندارمری روبرویش سبز شد. گروهبان پاها را از هم باز کرده و نشانه رفته بود طرفش. استوار بلندگوی دستی را بالا آورد و ایست داد. منصور گاز را تا تخته گرفت و دنده را سنگین کرد که سر و ته کند تایر عقب کشید روی شانه خاکی جاده و ماشین دور خودش گه گججه گرفت و دو باره راست شد و پُرشتاب رفت طرف مأمورها. گروهبان تردید نکرد و ماشه را چکاند. خون پشینگه زد بالای فرمان و پیکاب با کله رفت توی شکم جیب. یکی از چرخها درجا بوکسبات میکرد و صدای بوق دنیا را برداشته بود. گروهبان کلت را کشید و پرید روی رکاب. منصور خم شده بود روی فرمان و از گردنش خون می ریخت. ژاندارم منصور را هل داد آنطرف و پشتی تُشک را به جلو خواباند. سرنیزه را کرد لای فنرهای کاسه ای تُشک و جستجو کرد. از لای ابرهای پشت فنر دو کیسه سفید بیرون آمد. ژاندارم آمد پائین و کیسه ها را باز کرد. لول های تریاک سلطنتی دسته دسته با کش بغل هم چیده شده بود. گروهبان کیسه ها را بالا گرفت و از همان جا نشان استوار داد. استوار داشت با بی سیم حرف میزد. دست منصور آویزان شده بود زیر داشبورت و از نوک انگشت هایش آرام خون چکه میکرد. فاضل که شنید گفت الله و اکبر. آخرش منصور را داد دم تیر. بار اولش نبود که، همیشه تریاک ها را توی دوشک قایم میکرد و منصور جوونمرگ خبر نداشت.